

گفت‌وگو با آقای کیوس باوند

مرتضی رسولی

● در خدمت جناب آقای کیوس باوند از نوادگان زنده یاد، امیر مؤید سوارکوهی هستیم. در این جلسه آقای دکتر باقر عاقلی هم حضور دارند، س - جناب آقای باوند حضرت عالی که از نوادگان امیر مؤید هستید - می‌دانید که: نقش ایشان در تاریخ سیاسی ایران تا حدود زیادی مهجور مانده است قصد داریم طی چند گفتگو جنابعالی، آنچه را که صلاح می‌دانید. از خاطرات خانوادگی و نقش زنده یاد امیر مؤید، در حرایات تاریخ ایران بازگو کنید، قبل از آن هم، خواهش می‌کنم، اطلاعات مختصری از تحقیقات و مشاغل خودتان بیان بفرمائید.

□ با اظهار تشکر از مطالبی که عنوان کردید:

من کیوس باوند فرزند سیف‌اله باوند، سومین پسر امیر مؤید هستم، در سال ۱۲۹۹ متولد شدم، و تا حدودی در جریان وقایع دوران زندگانی امیر مؤید هستم: بعد از انعقاد قرارداد سال ۱۹۱۹، مرحوم امیر مؤید، همراه پدرم و فرزند دیگرش اسدالله هژیر السلطان باوند، علیه دولت وثوق‌الدوله قیام کردند. به این صورت که به مازندران آمدند. و سواحل دریای خزر را به کمک ایل خود تصرف کردند، حاکم منطقه - ظهیرالملک مجبور به فرار شد و این حرکت، هم زمان بود، با قیام میرزا کوچک خان در گیلان و حرکت خیابانی در آذربایجان، که در نتیجه این حوادث وثوق‌الدوله ناچار به استعفا شد. و دولت مشیرالدوله (دولت ملی) روی کار آمد، در همین احوال چون مادرم از جنگ وحشت داشت و از طرفی باردار هم بود، باور را به منزل برادرش، حاج مؤیدسلطان باوند، پدر سپهبد باوند فرستادند، که در آنجا وضع حمل کرد و بنده متولد شدم.

سه ماهه بودم که مرا به تهران آوردند، و تا ایامی که رضاشاه سلطنت می‌کرد،

اجازه نداشتیم، به مازندران بروم، در آن سالها که من رشد می‌کردم، بعضی از حوادث وقایعی را که رخ می‌داد، در خاطرم نقش بسته، که هنوز به یاد دارم، گفتم این که بسیاری از این حوادث را اصل قلم نوشته‌اند و مسایلی هست که من از آن اطلاع دارم و تاکنون نوشته نشده است. به طور مثال فعالیتهایی که پدرم با شهید مدرس و آزادیخواهان دیگر آغاز کردند، و محلی را در چهار راه بهار آن روزگار برای انجام فعالیتهای خود به دور از چشم مأموران تأمینات اجاره کرده بودند، تا اینکه عموهای بنده را ناجوان مردانه به قتل رساندند.

در آن موقع پدرم با کمک مرحوم مدرس و دیگر آزادیخواهان در این فکر بودند که علیه رضاخان دست به اقداماتی بزنند، خوب بخاطر دارم که در آن زمان من پنج ساله بودم و برادرم شروین باوند هفت ساله، که هر دوی ما را با اختلاف سنی که داشتیم، در کلاس اول مدرسه تهران نام‌نویسی کردند. در یازده سالگی تصدیق شش م ابتدایی را گرفتم. سیکل اول متوسطه را در مدرسه تهران به پایان رساندم و بعد از شرکت در امتحان ورودی به دبیرستان قروت، که بعداً به نام ایرانشهر نام‌گذاری شد رفتم و تا کلاس ششم متوسطه در رشته علمی ادامه تحصیل دادم، ولی از آنجا که به رشته حقوق علاقه بودم، متوجه شدم که برای ورود به دانشکده حقوق باید دیپلم ادبی داشته باشم به این جهت در کلاسهای شبانه دبیرستان امرکبیر نام‌نویسی کردم، تا توانستم در امتحان نهایی ششم ادبی شرکت کنم و دیپلم ادبی را اخذ نمایم. سپس وارد دانشکده حقوق شدم، پس از دریافت لیسانس، به خدمت سربازی رفتم - و با در دست داشتن ورقه پایان خدمت نظام وظیفه و لیسانس حقوق در امتحان ورودی، برای خدمت در وزارت امور خارجه نام‌نویسی کردم. در آن امتحان هم قبول شدم و رسماً کارمند وزارت امور خارجه شدم. از آنجا که فردی فعال و علاقمند به کار بودم، مراتب اداری را سریعاً طی کردم و بعد از رسیدن به مقام وزیر مختاری، طولی نکشید که سمت سفارت هم به من داده شد. بدیهی است تا آن موقع سعی داشتم که سوابق خانوادگی من مطرح نباشد، تا اینکه حادثه‌ای، موجب این شناسایی گردید.

قضیه از این قرار بود که من در مدت دوازده سال خدمت اداری از مرخصیهای استحقاقی استفاده نکرده بودم. کارگزینی وزارت امور خارجه سعی می‌کرد، مرا وادار کند که از مرخصی استفاده کنم ولی من زیر بار نمی‌رفتم، تا بالاخره در یک جلسه از من سؤال شد که چرا به مرخصی نمی‌روید، من دلایل خودم را گفتم و ضمناً متذکر

شدم. که وزارت خانه باید از من قدردانی کند که بجای رخس به مرخصی کار می‌کنم، گفتند، مامی‌دانیم که شما ز افراد ناراضی هستید، با این وصف سؤایل سؤالی از شما داریم:

اگر مملکت در شرایطی قرار بگیرد، که مورد تجاوز یک کشور خارجی باشد در آن صورت شما، آماده هستید که برای نجات کشور، فعال باشید گفتم، قطعاً اینگونه خواهد بود، گفت: چون شما مطالعات نظامی و استراتژیک دارید، باید مسئول سازمانی بشوید، که در وزارت‌خانه برای این نظر تشکیل می‌شود، و آن مدیریت تشکیلات «آمادگی ملی و بسیج غیرنظامی است» که عنوان آن هم مدیر کلی است. این موضوع در موقعی اتفاق افتاد، که شاه در الجزایر با صدام حسین، توافقهائی کرده بودند؛

من در تشکیلاتی که مدیریت آن را بر عهده داشتم با وزارت‌خانه‌ها و اکثر سازمانهای دولتی در ارتباط بودم، به همین مناسبت هم عقاید سیاسی و نظامی خود را که بر مبنای مطالعه و اطلاعات بود، مطرح می‌کردم:

من در آن موقع عقیده داشتم ما بایستی برای نیروهای ملی، طرح دفاعی داشته باشیم. و برای این منظور از هر امکانی استفاده کنیم ما باید با کردها طرح همکاری و معاضدت داشته باشیم، نه این که اجازه بدهیم صدام با نیروهای نظامی خود آنها را تارومار کند. شما بدانید ما موقعی با ملامصطفی بازرانی، طرح دوستی را مطرح کردیم، که او تقریباً خلع سلاح شده بود، به ناچار او را در کرج اسکان دادند، و اصرار بازرانی بجای آن که در جنگهای چریکی فعال باشند، در کرج مملگی می‌کردند!

برگردیم به سالهای اولیه خدمت، در وزارت امور خارجه، خدمات من بیشتر در نیم کره غرب بود، ابتدا در برزیل بودم که وزیر مختار شدم، بعد در یک کنفرانس در آرژانتین شرکت کردم، تا اینکه در دولت دکتر مصدق من، به عنوان شارژ دافر مستقل در برزیل منصوب شدم، در آن موقع ۲۷ سال سن داشتم، پس از سقوط دکتر مصدق به تهران آمدم مدتی در وزارت امور خارجه پستهای اداری داشتم تا اینکه به عنوان را نیز سفارت در کانادا منصوب شدم، و بعد هم به وزارت مختاری انکار یافتم و سپس سفیر شدم، در این سمت بودم، که طبق معمول وزارت امور خارجه در روز چهارم آبان به مناسبت تولد شاه باید تلگراف تبریک می‌فرستادم، چون همیشه از این نوع تملق‌گوئیها منزجر بودم، محل خدمتم را ترک کردم و از جانشین خودم خواستم که

طبق مراسم تشریفات هر اقدامی را که لازم است، انجام دهد، او هم که مأمور سازمان امنیت بود، و از قرار معلوم مواظب حرکات من، فوراً موضوع را به وزارتخانه اطلاع می‌دهد، و من به تهران احضار شدم سال ۱۳۵۵ بود که در نتیجه آن جلسه تشکیل شد و مسائلی را که گفتم؛ قضایا ادامه دانست تا اینکه در سال ۱۳۵۷ انقلاب شد و بعد هم جنگ ایران و عراق، که اگر فداکاری و مجاهدت جوانان سلحشور و ارتش و سپاه نبود، مأمور این دفاع مقدس پیروز نمی‌شدیم.